بی­تاب شهادت

اسماعیل دانش­آموز سال سوم دبیرستان بود. با دوستانش عازم جبهه شدند. چند ماه بعد، تعدادی از رفقایش شهید شدند. اسماعیل برای مرخصی آمده بود. حال و هوای عجیبی داشت. طاقت نداشت بماند تا مرخصی­اش تمام شود. دلش را جبهه جاگذاشته بود. پرسیدم: چقدر قرض داری که این‌طور ناراحتی؟ آهی کشید و گفت: انگار لیاقت شهادت نداریم.

به نقل از برادر شهید

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

بی­قراری

عراقی‌ها شیمیایی زده بودند. چشم‌های اسماعیل به‌ شدت آسیب دیده بود. سفیدی چشم‌هایش زرد شده بود. پزشکان برایش یک ماه استراحت تجویز کرده بودند. برگۀ محرمانه‌ای هم برای بسیج شهرستان نوشته بودند که اسماعیل زودتر از یک ماه نباید اعزام شود. چهار روز بیشتر طاقت نیاورد. بسیج آران و بیدگل اعزامش نمی­کرد. خودش نامه‌ای به بسیج قم نوشت.

ساعت یازده شب بود که پدرم از مزرعه آمد. اسماعیل صبر کرد تا پدرم از خستگی خوابش ببرد. استامپ و نامه را آماده کرد. خیلی آهسته انگشت شست پای پدرم را در استامپ رنگی کرد. اما پدرم بیدار شد! آهسته زیر لب به اسماعیل گفت: احتیاج به این کارها نیست، به خودم می­گفتی پای برگه­ات را انگشت می­زدم! اسماعیل خجالت کشید. خندید و گفت: نمی­خواستم اذیت شوی بابا!

فردا صبح راهی قم شد و از بسیج همان­جا، به فرماندهی مهدی زین­الدین اعزام شد.

به نقل از برادر شهید

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

توجه به نیازمندان

چند روزی بود که به مرخصی آمده بود. مقداری پول از پدرم گرفت. اما روز اعزام پول نداشت. همین‌که مطالبۀ کمی پول کرد، پدرم با تعجب پرسید: پس پول چند روز قبل چه شد؟! اسماعیل با آن خندۀ همیشگی گفت: زیاد مهم نیست آن پول چه شد؛ خرج شد بابا! بعدها فهمیدیم پول را همان روز به یک نیازمند داده بود.

به نقل از برادر شهید

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

داوطلب آخرین عملیات

ایام عید بود. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. اسماعیل بود. گفت: من مشهد هستم. جراحتی سطحی برداشته­ام. شما فقط یکدست لباس برایم بخرید و بیاورید! می­خواهم دوباره برگردم. گفتم: اسماعیل! چند ماه است که منزل نیامده­ای. بیا اینجا دیدوبازدیدی بکن، بعد برو! گفت: نه، حتماً لباس را بیاور! رفتم بازار برایش یکدست لباس خریدم و همراه مادرم راهی مشهد شدیم. وقتی مرا دید گفت: جایت در جبهه خالی بود.

اسماعیل چنان با شور و شوق از خاطراتش می­گفت که فکر نمی­کردم جراحاتش شدید باشد. پرستار گفت: نباید به او آب بدهید. درحالی‌که اسماعیل به ‌شدت تشنه بود و فقط با پنبه لب­هایش را مرطوب می­کردم. اسماعیل باوجود جراحات بسیار شدید، اصلاً آه و ناله نمی­کرد.

گفتم: این چه وضعیتی است اسماعیل؟ چرا این‌قدر لاغر شده­ای؟ جواب داد: مشکلی نیست همۀ این­ها در راه اسلام است. غذایش سوپی بود که آن را هم با پنبه به لب­هایش می­گذاشتیم.

بعد گفت: بابا را نیاوردی؟ شش ماه بود پدر را ندیده بود. خیلی از سؤالش خجالت کشیدم. فکر نمی­کردم مجروحیتش آن‌قدر عمیق باشد که نزدیک شهادتش باشد! بعدها خیلی تأسف خوردم.

به نقل از برادر شهید

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

آرپی­جی زن شهید

یکی از هم‌رزمانش تعریف می­کرد: اسماعیل آرپی­جی ­زن بود. فرمانده آمد و برای خط مقدم داوطلب طلبید. به بچه­ها گفت: هرکس برود، به احتمال 90 درصد شهید می­شود و برنمی‌گردد. اسماعیل داوطلب شد و در مسیر، کالیبر پنجاه به او اصابت کرد. تمام روده و کبد اسماعیل از شکمش بیرون ریخته بود. من با دست همه را داخل شکمش ریختم و با چفیه، شکمش را بستم. به بچه­ها گفتم: با این وضعیتی که من دیدم، اسماعیل به بیمارستان نرسیده شهید می­شود. اسماعیل چهل روز بعد شهید شد.

به نقل از برادر شهید

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

لبخندی برای پدر

از مشهد برگشتم و برادرم که در جهاد کار می­کرد به‌جای من به بیمارستان رفت. موقع بذرپاشی بود. پدرم خیلی دلش می­خواست برای دیدن اسماعیل راهی مشهد شود. به پدر گفتیم: اسماعیل یک جراحت سطحی برداشته است، شما بمانید و به کشت و زراعتتان برسید، اسماعیل خوب می­شود و می­آید. وقتی خبر شهادت اسماعیل را آوردند و پدر را برای دیدن جنازۀ اسماعیل به سردخانه­ بردیم، خیلی بی­تابی می­کرد. حق هم داشت. نمی­دانستم او را چگونه آرام کنم. گفتم: پدر! شما که می­دانید اسماعیل بهشت را برایتان خریده است، بیا اسماعیل را ببین، آرام می­شوی! جز این حرف چه می­توانستم بگویم؟ کفن را که کنار زدیم، لبخند زیبایی که روی لب­های اسماعیل نقش بسته بود، پدرم را خیلی آرام کرد؛ ولی تا زنده بود، وقتی تنها می­شد، خیلی گریه می­کرد. همیشه با خودش می­گفت: آخرین باری که می­خواست به عملیات برود، با هم بذر خیار کاشتیم. اسماعیل گفت: من کمکت می‌کنم این بذرها را بکاریم؛ ولی خودم از این محصول نخواهم خورد.

به نقل از برادر شهید

\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*\*

آخرین سلام

غروب روز شهادت اسماعیل بود. از من خواست برایش خاک تیمم بیاورم تا نمازش را بخواند. گفتم: اسماعیل جان! تو که نمی­توانی نماز بخوانی. جواب داد: حتماً باید نمازم را بخوانم برادر! با بررسی حال جسمی اسماعیل، کم­کم دکترها هم متوجه شدند چه اتفاقی در شرف وقوع است. همه داخل سالن به حالت آماده­باش بودند. خاک را برای تیمم آوردم. موهایش را شانه زدم. نمازش را خواند. وقتی رسید به «السلام علیکم و رحمه‌الله و برکاته»، لبخندی روی لبانش نقش بست و به شهادت رسید.

به نقل از برادر شهید